



# بازگشت بومی

تامس هاردی

ترجمه

ابراهیم یونسی

(سیروان آزاد)

با نقدی از ویرجینیا وولف

نشر نو

با همکاری نشر آسیم



بعد از ظهر شنبه روزی از ماه نوامبر تیرگی شامگاهی نزدیک می‌شد و پهنه دشت بازی که به اگدن هیث (Egdon Heath) معروف است به تیرگی می‌گرایید. بر فراز سر، پاره‌ابر سپیدگونه رقیقی که آسمان را از نظر پوشیده می‌داشت چون چادری بود که سرتاسر خلنگزار کف پوش آن بود.

اکنون که آسمان از این پرده پریده‌رنگ و زمین از تیره‌ترین رستنیها پوشیده بود، خط برخوردشان در افق به روشنی پیدا بود. با چنین تباینی، خلنگزار سیمای بخشی از شب را داشت که پیش از موعد جا خوش کرده باشد: آنجا کاملاً تاریک بود، حال آنکه در آسمان هنوز روز بود. مرد هیزم‌شکن چون به بالای سر می‌نگریست دنباله کارش را می‌گرفت و هرگاه به پایین می‌نگریست بر آن می‌شد دسته هیزمی را که بریده است تمام کند و به خانه باز رود. حاشیه‌های دوردست زمین و آسمان انگار همانطور که زمان را از یکدیگر جدا می‌کردند ذات و جوهر این دو را نیز از یکدیگر متمایز می‌ساختند. سیمای خلنگزار تنها با رنگ بشره خود نیم ساعت غروب آفتاب را جلو می‌انداخت، و به همین سان می‌توانست درمیدن سپیده صبح را به عقب بیندازد، ظهرهنگام را افسرده کند، و ابرو درهم کشیدن طوفانهایی را که به زحمت زاییده شده بودند خبر دهد و تیرگی نیم‌شبان را به موجی از ترس و لرز بدل کند.

در حقیقت، دقیقاً در همین نقطه گذر از روشنایی به تاریکی بود که عظمت شگفت پهنه اگدن آغاز می‌شد، و تا کسی در چنین زمانی آنجا نبوده باشد نمی‌تواند بگوید که خلنگزار را می‌فهمد. خلنگزار را زمانی بهتر می‌توان فهمید که درست دیده نشود. کمال تأثیر و ادراک آن در این ساعت و ساعات پیش از طلوع بامداد است: آنگاه، و تنها آنگاه بود که قصه راستین سرگذشت خویش را بازمی‌گفت. این پهنه در حقیقت

خویشاوند شب بود، و چون شب می شد میلی آشکار به هم آوایی با او در سایه‌ها و تمامی صحنه پدیدار می شد. در چنین هنگامی گویی گستره تیره‌ای از برآمدگیها و فرورفتگیها برمی خاست و با همدلی تمام به پیشباز تیرگی شبانگاهی می شتافت: خلنگزار، تاریکی را با همان سرعتی ترشح می کرد که از آسمان ته نشین می شد. به این ترتیب، تیرگی موجود در فضا و زمین دوستانه به هم نزدیک می شدند، و در این دوستی هر یک نیمی از راه را به ملاقات دیگری می پیمود.

مکان اکنون در خود فرو می رفت و در عین حال گوش به زنگ می ماند: زیرا هنگامی که سایه‌ها سر در گریبان می بردند تا به خواب روند خلنگزار کم کم بیدار می شد و گوش تیز می کرد. هر شب، این سیمای غول پیکر گویی چشم بر راه چیزی بود؛ اما طی قرنهای بسیار، بدین سان، بی هیجان و بی احساس، و از خلال بحرانهای بیشمار، انتظار کشیده و چشم بر راه مانده بود، چندان که می شد پنداشت که چشم انتظار آخرین بحران است: فروپاشی نهایی.

اینجا نقطه‌ای بود که با قیافه‌ای غریب و در عین حال آشنا، به ذهن و یاد کسانی که آن را دوست می داشتند باز می آمد. گلستانها و بوستانها به زحمت توانا به چنین عملی هستند، زیرا اینها همیشه در اصل با جریان خوشتری پیوند دارند که آنقدر که به آینده مربوط است به زمان حال مربوط نیست. گرگ و میش شبانگاهی با چشم انداز اگدن هیث می آمیخت تا چیزی باشکوه و عاری از خشونت پردازد، چیزی گیرا اما بی تظاهر، چیزی هشدار دهنده و شکوهمند، در عین سادگی. کیفیاتی که اغلب نمای زندان را در صلابتی بیش از نمای کاخی عظیم تر از خود ارائه می کنند این خلنگزار را به شکوه و صلابتی می آراستند که نقاطی که از حیث زیبایی نماینده نوع پذیرفته آن تلقی می شوند بکلی فاقد آنند. چشم اندازهای زیبا با اوقات خوش جفت و قرین اند، اما وای به وقتی که وقت خوش نباشد! مردم اغلب آنقدر که از ریشخند مکانهای شاد و فرح بخش رنج برده‌اند از جور و بیداد محیطهای افسرده و ماتم زده آسیب ندیده‌اند. اگدن تکیده‌سیما، به احساس لطیف تر و مشکل پسندتر و نوجوتر خوشتر می آید

تا به احساسی که در برابر آن‌گونه زیبایی که به زیبا و دلربا معروف است، تأثر نشان می‌دهد.

در حقیقت، شک است در این که دوران سلطهٔ مطلق این زیبایی عامه به پایان خویش نزدیک نشده باشد. شاید درهٔ جدید تمپه<sup>۱</sup> در توله آرنگ و رو باخته بنماید؛ ارواح بشری ممکن است خود را با اشیاء افسرده‌سیمیایی که دیدارشان به ذوق آدمی در هنگامی که نسل جوان بود خوش نمی‌آمد سازگارتر از پیش بیابند. آن زمان نزدیک است که عظمت پاک و بی‌غش خلنگزار یا دریا یا کوه جزئی از طبیعتی گردد که با احوال مردم متفکر سازگارتر آید - البته اگر آن زمان تاکنون نرسیده باشد. و سرانجام جاهایی مانند ایسلند ممکن است برای ساده‌ترین جهانگرد حکم تاکستانها و موردزارهای امروزی جنوب اروپا را پیدا کنند، و همین جهانگرد ممکن است بی‌توجه به هایدلبرگ<sup>۲</sup> و بادن‌بادن<sup>۳</sup> شتابان راه خود را از آلپ به سوی تپه‌های سنی شونینگن<sup>۴</sup> در پیش گیرد.

گوشه‌گیرترین فرد می‌تواند احساس کند که حق طبیعی او است که در آگدن آواره گردد: هنگامی که خویشتن را در معرض چنین تأثیری قرار می‌دهد از حد مشروع تزکیهٔ نفس پا فراتر نمی‌نهد. رنگها و زیباییهایی چنین رام و آرام حق طبیعی هر کسی هستند. تنها در شکوفایی بهار است که اینها با شادمانی قرین است. شدت تأثیر آنقدر که با واسطهٔ متانت تحصیل می‌شود با درخشندگی به‌دست نمی‌آید، و این شدت تأثیر اغلب همراه تیرگیهای زمستانی و با طوفانها و مه‌ها درمی‌رسد. آنگاه است که

۱. Tempe؛ دره‌ای زیبا در تسالی، شمال یونان، که به‌واسطهٔ وجود دار و درخت و پرندگان نغمه‌خوان کمال زیبایی‌اش می‌پنداشتند. -م.
۲. Thule؛ نامی که یونانیان و رومیان به سرزمین باز و بی‌دار و درختی داده بودند که می‌پنداشتند در اقصی نقطهٔ شمال جهان واقع است. -م.
۳. Heidelberg؛ شهری زیبا بر بالای راین، در جنوب غرب آلمان. -م.
۴. Baden-Baden؛ شهری در جنوب غرب آلمان که چشمه‌های آب گرم آن شهرت دارد. -م.
۵. Scheveningen؛ دریاکناری در هلند، نزدیک لاهه. -م.

آگدن به مبادلهٔ احوال و احساس رغبت نشان می‌دهد، زیرا طوفان دلدار او و باد دوست او است؛ آنگاه بدل به خانهٔ اشباح غریب می‌گردد، و آن وقت است که احساس می‌کنی این نسخهٔ اصلی همان مناطق تیره‌ای است که در رؤیاهای آشفتهٔ نیم‌شبان گردمان را می‌گیرند، و پس از رؤیا از یاد می‌روند، مگر این که صحنه‌ای از این دست آن را به ذهن بازخواند — آری، نسخهٔ اصلی که تاکنون ناشناخته مانده است.

این، جایی بود که اکنون با طبیعت آدمی کاملاً سازگاری داشت — نه ترسناک، نه نفرت‌انگیز، نه زشت، و نه پیش پا افتاده یا بی‌معنی یا رام؛ اما همچون آدمی خوارشده و بردبار؛ در ضمن در همین یکدستی و یکنواختی خود فوق‌العاده عظیم و اسرارآمیز. مانند کسانی که مدتها در تنهایی بسر برده باشند، تنهایی از سر و رویش می‌بارید؛ چهره‌ای افسرده داشت که حاکی از وقایعی غم‌بار بود.

این جای تنها و گرفته و افسرده، معرف سیمای روستا در روز رستاخیز بود. آن را به‌عنوان دشتی خلنگزار و خاربن گرفته توصیف می‌کنند: بروآریا<sup>۱</sup>؛ آنگاه به عرض و طول آن بر حسب فرسنگ اشاره می‌کنند، و هرچند در خصوص اندازهٔ دقیق این واحد طول در ایام باستانی تردیدهایی هست، با این‌همه، چنانکه از ارقام برمی‌آید، پیدا است که مساحت آگدن از دیرباز تاکنون کاهش چندانی نپذیرفته است. عنوان تورباریا بروآریا (Turbaria Bruaria) — حق بریدن خلنگهای مولد زغال نارس<sup>۲</sup> — در اسناد و ارقام مربوط به ناحیه به چشم می‌خورد. لولاند<sup>۳</sup> این دشت وسیع و تیره را با صفت «پوشیده از خلنگ و خاربن» می‌ستاید.

۱. Bruaria؛ واژهٔ لاتینی به معنای خلنگزار. — م.

۲. turf یا تورب؛ زغالی است نارس با ۵۰ - ۶۰٪ کربن، حاصل از تخمیر خزه‌های باتلاقی از نوع اسفاگونوم و هیپنوم در مردابهای سرد. هنگام سوختن خاکستر و دود فراوان دارد و حرارت حاصل از آن برای استفاده در صنعت کافی نیست. — م.

۳. John Leland (۱۵۵۲ - ۱۵۰۶)؛ کتابدار هانری سوم. این شخص در سالهای ۱۵۳۴ تا ۱۵۴۳ انگلستان را سیاحت کرد و گزارشی از وضع مملکت به پادشاه داد. — م.

اینها حقایقی است مفهوم دربارهٔ چشم‌انداز — اسناد معتبری که مایهٔ خرسندی خاطرند. آگدن مانند امروز، همیشه رام‌نشده و کولی‌صفت بود؛ تمدن دشمنش بود و از آغاز رویش و رشد گیاهی، خاکش همچنان ملبس به همان لباس قهوه‌ای‌رنگ و قدیمی بود که پوشش طبیعی و همیشگی این‌گونه جاها است. در این یک دست لباس آبرومندش رگه‌ای از ریشخند بر هوسهای آدمی در عرصهٔ پوشاک به چشم می‌خورد. کسی که در لباسی با دوخت و رنگ جدید بر خلنگزار ظاهر می‌شود قیافه‌ای بیش و کم نامأنوس دارد. وقتی که زمین در چنین مرحله‌ای از زندگی ابتدایی است لباس هرچه ساده‌تر مناسب‌تر.

در فاصلهٔ بین بعدازظهر و غروب آفتاب، یعنی در چنین وقتی که بُرد دید از قله‌ها و شانه‌های خلنگزاری که محیط را از جلوهٔ خود انباشته است دورتر نمی‌رود و از جهان فراسوی آن چیزی دیده نمی‌شود و دانستن این که همه چیز پیرامون، از زمانهای ماقبل تاریخ همچون ستارگان بالای سر بی‌دگرگونی مانده است، نشستن و تکیه زدن بر کندهٔ خاربنی در مرکز درهٔ آگدن، ذهن را که دستخوش امواج تحولات و نوجویی سیری‌ناپذیر گشته است به تکیه‌گاهی مجهز می‌کند. این دشت گسترده و دست‌نخورده نَبات و تداومی را واجد است که دریا نمی‌تواند مدعی آن باشد. کیست که بتواند از دریای خاصی سخن بگوید که قدیم باشد؟ آن هم دریایی که خورشید آتش را تقطیر کرده، ماه آن را سرشته، و هر سال و هر روز، یا هر ساعت، زندگی دوباره یافته است؟ باری، دریا تغییر کرد و دشتهای دستخوش دگرگونی شدند و رودها و روستاها متحول گشتند اما آگدن همچنان که بود ماند. پهنهٔ آن نه آن قدر پرنشیب است که تغییرات جوئی آن را بفرساید و نه آن قدر هموار که دستخوش سیل و رسوبات گردد. جز شاهراهی قدیم و پشته‌ای<sup>۱</sup> قدیمتر — که اکنون از آن سخن خواهد رفت، و اینها خود بر اثر گذشت زمان صورت اشیاء طبیعی یافته‌اند — حتی تغییرات جزئی آن نیز

۱. barrow؛ پشته‌ای از خاک (و گاه از سنگ) که بر فراز گور یا گورها می‌ساختند. — م.

ناشی از نیش کلنگ یا خیش یا بیل نیستند، و همچنان به صورت آثارِ انگشتِ تحولاتِ مربوط به زمین‌شناسی باقی مانده‌اند.

شاهراهی که گتیم دامنه‌های پست‌تر خلنگزار را از این افق تا به آن افق قطع می‌کرد، و در نقاط بسیاری از مسیر خود راهی فرعی را، که آن نیز قدیم بود و از شاهراهی رومی موسوم به جادهٔ وی‌ایچه‌نیانا (Via Iceniana) یا شاهراه آیکنلید (Ikenlid) واقع در آن حوالی، منشعب گشته بود کور می‌کرد. در این غروب که از آن سخن می‌داریم اگرچه تیرگی آنقدر غلظت یافته بود که رگه‌ها و خطوط کم‌نمودتر را آشفته سازد رویهٔ سفید شاهراه تقریباً مانند همیشه کاملاً پیدا بود.



بر این شاهراه پیرمردی راه می‌پیمود. سرش چون کوه برف‌پوشیده سفید بود، شانه‌هایش خمیده و حالت کلی سیمایش رنگ و رو باخته بود. کلاه برآقی بر سر و کت قدیمی و بلند مخصوص دریانوردان در بر و کفش به پا داشت. بر دگمه‌های برنجی کتش نقش لنگر بود. چوبدستی سرنقره‌ای به‌دست داشت که آن را در مقام پای سومی بکار می‌برد و با نوک آن، به فاصلهٔ هر چند اینچ، نقطه‌ای بر زمین می‌گذاشت. او را که می‌دید می‌گفتی در روزگار خود صاحب‌منصب دریایی یا چیزی در آن مایه بوده است.

در پیشاپیش او راهی دراز و سخت و خشک و تهی و سفید گسترده بود. راه از هر سو در احاطهٔ خلنگزار بود و همچون خط فرق بر سری سیه‌مو، رویهٔ تیره را می‌شکافت و به تدریج رنگ می‌باخت و پیچ و تاب‌خوران در دورترین افق از نظر محو می‌شد.

پیرمرد هر از گاه نگاهش را از پیش پا برمی‌گرفت و بر مسیری که باید می‌پیمود چشم می‌دوخت. سرانجام، در پیش رو، در مسافتی دور نقطهٔ متحرکی را دید که می‌نمود ارابه‌ای باشد، و معلوم شد که مسیرش با او یکی است. این تنها ذرهٔ حیاتی بود که بر چشم‌انداز به‌چشم می‌خورد، و



تنها خاصیتش این بود که به تنهایی و خلوت محل، نمود بیشتری می داد. آهنگ حرکتش کند بود و پیرمرد بی کوشش نمایانی به او رسید. نزدیکتر که شد دید ارابه‌ای است فنی، با شکل و قیافه معمول، اما با رنگی غریب: رنگی سرخ، سرخ خفه. راننده در کنار آن راه می رفت و او نیز چون ارابه‌اش از سر تا پا سرخ بود. همان رنگ، لباس و کلاه و کفشها و چهره و دستهایش را می آلود. این آلودگی موقت نبود، در ساختار وجودش نفوذ کرده بود.

پیرمرد متوجه شد: ارابه‌دار رنگ‌فروش بود؛ پیشه‌اش تهیه رنگ جهت حشم‌داران برای رنگ کردن پشم گوسفند بود. به یکی از همان طبقه‌ای تعلق داشت که به سرعت در وسکس (Vessex) ناپدید می شد و در حال حاضر در جهان روستا جایی را اشغال می کرد که دود<sup>۱</sup> در سده پیش در جهان جانوران اشغال کرده بود. حلقه پیوند غریب و جالب و تقریباً مفقوده‌ای بود که اشکال منسوخ و رایج زندگی را به هم می پیوست.

صاحب منصب که‌نسال کم‌کم به محاذات رهگذر رسید و سلام کرد. رنگ‌فروش برگشت و به لحنی غم آلوده و حاکی از دلمشغولی به سلام او پاسخ داد. مردی بود جوان؛ چهره‌اش اگر دقیقاً زیبا نبود، آن قدر به زیبایی نزدیک بود که اگر می گفتی در اصل چنین است کسی منکر نمی شد. چشمانش که از خلال این رنگ سرخ زل می زدند، در نفس خود جذاب بودند، به تیزی و ذکاوت چشمان پرنده شکاری، و آبی رنگ چون مه پاییزی. نه سیل داشت نه پازلفی، و همین تاب ملایم بخش پایین چهره را نمایان تر می نمود. لبانی نازک داشت که هرچند چنان می نمود که در اثر تفکر به هم فشرده شده‌اند، در گوشه‌هایشان هر از گاه تابی خوشایند به چشم می خورد. لباسی تنگ و چسبان از مخمل کبریتی به تن داشت که جنسش بسیار عالی بود اما در اثر تماس با پیشه‌اش رنگ طبیعی خود را از دست داده بود. این لباس پیکر خوش تراشش را به بهترین وجه نشان

۱. dodo: (در لغت به معنای کودن) مرغ بزرگ بی پرواز با منقاری کج و بالهای ابتدایی. جایگاه این پرنده سابقاً جزیره موریس بود. -م.

می‌داد. حالت مرفه‌ی در رفتار و قیافه‌اش بود که می‌نمود به نسبت طبقه خود بی‌چیز نیست. ناظری عادی بی‌گمان از خود می‌پرسید چرا باید جوانی چنین مرفه قیافه جالب خود را با اتخاذ پیشه‌ای چنین غریب از شکل و نمود بیندازد؟

به سلام پیرمرد پاسخ گفت اما تمایلی به گفتگو نشان نداد، هرچند که همچنان در کنار هم راه می‌رفتند، زیرا رهگذر سالخورده ظاهراً مایل به داشتن رفیق راه بود. صدایی به گوش نمی‌رسید مگر صدای بادی که بر رستنیهای پهنه تیره دو سویشان می‌غرید و صدای چرق چروق چرخهای ارابه و صدای گامهای این دو و صدای سم دو اسبی که ارابه را می‌کشیدند. اسبها از نژادی بودند بینابین گالووی (Galloway) و اکس مور (Exmoor) با پاهایی کوتاه و نیرومند، که در اینجا به هیث کراپر (Heath-cropper) معروف بود.

رنگ فروش هر از گاه از همراهش جدا می‌شد و به پشت ارابه می‌رفت و از پنجره کوچک آن به درون می‌نگریست. حالت نگاهش همیشه آشفته بود. سپس به نزد پیرمرد باز می‌گشت و پیرمرد اظهاری درباره ناحیه و چیزهایی از آن دست می‌کرد و رنگ فروش باز با همان دلمشغولی به اظهارات او پاسخ می‌گفت — و آنگاه هر دو خاموش می‌ماندند. این سکوت هیچ‌گونه احساس ناخوشایندی در آنها بر نمی‌انگیخت. در این جاهای خلوت، رهگذران پس از سلام و حال و احوال اولیه، اغلب میله‌ها راه را بی‌هیچ گفت‌و شنودی سلانه سلانه می‌پیمایند. قرب جوار در گفت‌وگوی مختصری خلاصه می‌شود که برخلاف شهر با کمترین تمایلی می‌توان بدان پایان داد، و اگر پایان داده نشد به این معنا است که رفاقت همچنان استوار است.

شاید اگر به واسطه سرکشیهایی نبود که رنگ فروش به ارابه می‌کرد این دو تا هنگامی که از هم جدا می‌شدند سخنی نمی‌گفتند. اما هنگامی که رنگ فروش برای پنجمین بار شتابان به کنار ارابه رفت و از پنجره سرک کشید و باز آمد، پیرمرد گفت: «مثل اینکه علاوه بر بارتان چیز دیگری هم آن تو دارد؟»

«بله.»

«کسی است که به پرستاری نیاز دارد؟»

«بله.»

هنوز چندی از این پرسش و پاسخ نگذشته بود که صدای فریاد خفیفی از درون ارابه به گوش رسید. رنگ فروش شتابان به پشت ارابه رفت و نگاهی به درون افگند، و به نزد پیرمرد بازآمد.

«بچه است؟»

«نه آقا، زنی است.»

«عجب! چرا فریاد زد؟»

«هیچی، خوابیده؛ چون عادت به مسافرت ندارد ناراحت است،

خواب می‌بیند.»

«جوان است؟»

«بله، جوان است.»

«اگر چهل سال پیش بود، ای، علاقه‌مند می‌شدم. زن شما است؟»

رنگ فروش بالحنی افسرده گفت: «زن من! خیر، در حد آدمی مثل من

نیست. ولی خوب، گفتن این چیزها مورد ندارد.»

«بله... ولی بی‌مورد هم نیست. من چه صدمه‌ای می‌توانم به شما یا او

بزنم؟»

رنگ فروش در چهره پیرمرد نگریست. سرانجام گفت: «درست

می‌فرمایید. بله... از خیلی وقت پیش می‌شناختمش، هرچند شاید بهتر بود

که نمی‌شناختمش. ولی به‌هرحال با من نسبتی ندارد، من هم نسبتی با او

ندارم. و اگر وسیله بهتری پیدا می‌کرد حالا در ارابه من نبود.»

«ممکن است پرسم کجا بود؟»

«انگلبری (Anglebury).»

«این شهرک را خوب می‌شناسم. آنجا چه می‌کرد؟»

«اوه، کاری نمی‌کرد... رفته بود با دوستهایش گپی بزند. به‌هرحال حالا

آنقدر خسته است که رمق ندارد، حالش خوب نیست، و به همین جهت

است که بی تابمی می‌کند. حدود یک ساعت پیش خوابش برد، همین خواب حالش را جا می‌آورد.»  
 «خوشگل است، نه؟»  
 «بله، بدک نیست.»

پیرمرد چشمانش را با علاقه به سوی پنجرهٔ ارابه گرداند و بی‌آنکه چشم از آن برگیرد گفت: «فکر می‌کنم بتوانم نگاهی بهش بیندازم، بله؟»  
 رنگ‌فروش به تندمی گفت: «نه؛ اولاً تاریک است و چیزی نمی‌بینید، ثانیاً من حق ندارم به شما این اجازه را بدهم. فعلاً که شکر خدا خوابش برده است، و فکر می‌کنم تا موقعی که به خانه می‌رسد بیدار نشود.»  
 «کی هست؟ مال همین دور و برها است؟»

«معذرت می‌خواهم، حالا هر کس که می‌خواهد باشد.»  
 «آن دختر بلومز-اندی (Blooms-End) نیست که این اواخر صحبتش را می‌کردند؟ اگر همان باشد او را می‌شناسم، و خیال می‌کنم بدانم چه اتفاقی افتاده است.»

«چه کار دارید کی هست، هر که می‌خواهد باشد... خوب آقا، متأسفم که باید از هم جدا شویم. اسبهام خسته‌اند، و راه درازی در پیش دارم، خیال دارم با اجازهٔ شما زیر این خاکریز یک ساعتی استراحتشان بدهم.»  
 رهگذر پیر با بی‌اعتنایی تصدیق کرد و رنگ‌فروش اسبها و ارابه را متوجه خلنگزار کرد و گفت: «شب شما خوش.» پیرمرد جواب او را داد، و همچون پیش به راه خود ادامه داد.

رنگ‌فروش پیکر پیرمرد را که بر شاهراه به لکه‌ای بدل شده بود و در تاریکی فزایندهٔ شب جذب می‌شد از نظر گذراند. سپس مقداری یونجه از بافه‌ای که از زیر ارابه آویخته بود برداشت و جلو اسبها انداخت و از مابقی تشکچه‌ای ساخت و آن را کنار ارابه بر زمین گسترده؛ بر آن نشست و به ارابه تکیه داد. از درون ارابه صدای تنفس نرم و فرو نشسته‌ای به گوش می‌رسید. پیدا بود که رنگ‌فروش از این امر راضی است؛ نشسته بود و با قیافه‌ای اندیشناک چشم‌انداز را از نظر می‌گذراند، تو گویی به قدم بعدی که باید بردارد می‌اندیشید.

در حقیقت، در این ساعت از روز که وضع از حالتی به حالت دیگر می‌گراید، در درهٔ آگدن انجام کار مبتنی بر تأمل، و بی‌شتاب، و وظیفه بود، زیرا کیفیتی در احوال خود خلنگزار بود که به تردیدی ممتد و دنباله‌دار می‌مانست. این کیفیت آرامشی بود که جزو صحنه بود، نه آسایش یا رکود یا سکون، بلکه آرامش ظاهر یک جنبش فوق‌العاده‌کُند. وجهی از زندگی سالم که تقریباً به رخوت مرگ شبیه است و در نفس خود چیزی است آشکار؛ نشان دادن بی‌جنبشی صحرا و در همان حال اعمال نیرویی شبیه به نیروی چمنزار یا حتی جنگل، در کسانی که بدان می‌اندیشند موجب دقت و توجهی می‌شود که معمولاً از اغراق در سخن یا امساک در آن نتیجه می‌گردد.

صحنه‌ای که در پیش چشم رنگ‌فروش بود گسترهٔ دامنهٔ ملایمی بود که از سطح راه به آن سو امتداد می‌یافت و در دل خلنگزار پیش می‌رفت؛ پشته‌ها و چاله‌ها و خریشته‌ها و فرازاها را یکی پس از دیگری در بر می‌گرفت تا به تپهٔ بلندی می‌رسید که در برابر آسمانی که هنوز روشن بود قد می‌افراشت. نگاه رهگذر یکچند بر گرد این چیزها آواره شد و سرانجام بر شیئی که بر آن دشت جلب نظر می‌کرد فرود آمد. و آن پشته‌ای بود دست‌ریز. این برآمدگی قوزمانند، بر جایگاه طبیعی و بلند خود در بلندترین و تنها مانده‌ترین جای خلنگزار واقع بود و هرچند از دره که می‌نگریستی چون زگیلی بر پیشانی کوه اطلس می‌نمود، با این همه در واقع چیزی حجیم و در حقیقت قطب و محور این جهان خلنگی بود.

مردی که خستگی درمی‌کرد چون به پشته نگریست، بر قله‌ای که تاکنون بلندترین نقطهٔ چشم‌انداز بود چیز دیگری را دید که همچون قبه‌ای بر کلاهخودی از این پشتهٔ نیم‌کروی سر برآورده بود. نخستین احساس هر بیگانهٔ خیال‌پردازی شاید این می‌بود که آن را یکی از همان سلتهایی<sup>۱</sup> بیندارد که پشته را ساختند - تاریخ جدید تا این اندازه با صحنه فاصله

۱. Celt یا کلت؛ قومی باستانی در اروپا. اسلاف بریتنیا و ایرلندینها، و مردم ولز و اسکاتلند. گویا ریشهٔ این کلمه به گال یا گل (فرانسویها) می‌رسد. - م.

گرفته بود. به آخرین تن از مردم شبیه بود، که آمده بود تا پیش از آنکه مانند دیگر افراد نژادش در درون تاریکی شب سقوط کند لحظه‌ای چند را به تأمل بگذراند.

این پیکر در آنجا، همچون خود دامنه زیر پایش بی حرکت مانده بود. بر فراز دشت، دامنه بود، بر فراز دامنه، تپه دست‌ریز بود و بر فراز تپه دست‌ریز این پیکر قد برافراشته بود. بر فراز پیکر چیزی نبود که بتوان در جایی دیگر بجز کره‌ای فلکی سراغ کرد.

این پیکر چنان کیفیت و کمالی به این توده تاریک پشته‌ها و خرپشته‌ها بخشیده بود که به صورت تنها توجیه علت وجودی طرح مرئی آنها جلوه می‌نمود: بی‌آن، صحنه چون گنبدی بی روزنه طاق بود؛ با آن، نیازهای مجموعه از نظر معماری، به کمال برآورده می‌شد. صحنه سخت همگون بود، چندان که دره و دامنه و تپه دست‌ریز و پیکر بالای آن کل واحد و بهم پیوسته‌ای را تشکیل می‌دادند. نگرستن به این یا آن جزء مجموعه به معنای دیدن یک چیز کامل نبود بلکه دیدن جزئی از آن بود.

پیکر، جزئی از اجزای مشکله این ساختار بی جنبش می‌نمود و این کیفیت به اندازه‌ای محسوس بود که دیدن حرکتش به ذهن غریب می‌آمد. از آنجا که بی جنبشی و یژگی عمده این مجموعه‌ای بود که این پیکر جزئی از آن بود، عدم تداومش، در هر بخش از آن، به مثابه آشفتگی بود.

با این همه، این همان چیزی بود که اکنون پیش آمد: پیکر به طرز مشهود از بی جنبشی به جنبش درآمد؛ یک دوگامی تغییر جا داد، و برگشت. انگار که دستخوش ترس شده باشد، به نرمی قطره آبی که از غنچه‌ای فرو غلتد از سمت راست تپه دست‌ریز فرود آمد، و آنگاه ناپدید شد. این حرکت برای نشان دادن ویژگیهای پیکر کافی بود: پیکر، پیکر یک زن بود.

موجب این جایجایی اکنون پدیدار شد: همین که او در سمت راست از نظر ناپدید شد تازه واردی، با کوله‌باری، از سمت چپ بر زمینه آسمان ظاهر شد؛ از تپه بالا رفت و کوله‌بارش را زمین گذاشت. از پی او نفر دومی آمد، سپس نفر سوم، بعد چهارم، و بعد پنجم — و سرانجام تپه پر از افرادی شد که هر یک کوله‌باری با خود داشت.

در این نقش گنگی که بر زمینه آسمان بازی می‌شد تنها نکته مفهوم و قابل درک این بود که زن با این قیافه‌هایی که جایش را گرفتند رابطه و پیوندی نداشت و از آنها جداً دوری می‌گزید، و به منظوری جز منظور آنها بدانجا آمده بود. خیال بیننده بیش از آنچه متوجه تازه‌واردان گردد بی‌اختیار متوجه این پیکر تنهایی می‌شد که از نظر ناپدید گشته بود: به‌عنوان چیزی جالب‌تر و مهم‌تر، و چیزی که به احتمال زیاد سرگذشتی شنیدنی‌تر دارد؛ و بی‌اختیار تازه‌واردان را به چشم مردمی مزاحم می‌دید. اما تازه‌واردان ماندند و جا خوش کردند، و پیکر تنها که تا این لحظه ملکه دیار تنهایی بود ظاهراً خیال بازگشت نداشت.



ناظری که در نزدیکی تپه دست‌ریز بود درمی‌یافت که این افراد مردان و پسران روستاهای مجاورند. هر یک که از تپه بالا می‌آمد کوله‌بار سنگینی از خاربن با خود داشت که با کمک تیرکهایی که سر و ته‌شان تیز بود و به‌سهولت در دسته‌های هیزم جا می‌افتاد کوله‌بار را بر دوش می‌کشید — بر انتهای هر تیرک دو بسته بود، یکی جلو یکی عقب. از جایی در پشت خلنگزار آمده بودند، از سیصد متری آن سوتر، آنجا که بیشترش خاربن است.

هر فردی از این گروه با بکارگیری این شیوه حمل، تا پیش از آن که بارش را زمین بگذارد، چنان غرق در شاخه و ساقه بود که خود به‌ته‌ای می‌مانست که بر دو پا راه برود. این عده از پی هم آمده بودند — همچون گله‌ای گوسفند: قوی‌ترها از پیش و ضعیف‌ترها و کم‌سن و سالها از پس. بارها را همه روی هم گذاشتند؛ اکنون هر می از خاربن به قطر سی پا رأس تپه را که در آن حوالی به رین‌بارو (Rainbarrow) معروف بود می‌پوشاند. بعضیها کبریت می‌کشیدند و شاخه‌های خشک‌تر را جدا می‌کردند، دیگران خود را به گشودن بندهای علفی که بافه‌ها را به هم

متصل می‌کرد مشغول داشته بودند، و باز دیگران در اثنائی که این کارها در جریان بود سر برمی‌داشتند و از جایگاه بلند خود گستره وسیعی از دشت را که اکنون بر اثر تاریکی تقریباً یکدست می‌نمود نظاره می‌کردند. در هیچ زمانی از روز از دره‌های خلنگزار چیزی بجز چهره‌خشن خود آن مشهود نبود؛ اما این نقطه بر افقی مُشرف بود که گستره بس وسیعی را در بر می‌گرفت و در بسیاری موارد از حدود خلنگزار درمی‌گذشت. هیچیک از خطوط مشخصه‌اش اکنون دیده نمی‌شد، اما کل آن در قالب گستره‌ای وسیع و مبهم محسوس بود.

در اثنائی که مردان و جوانان هیزمها را برهم توده می‌کردند تغییری در توده تاری که چشم‌انداز دوردست را ارائه می‌کرد روی داد. خورشیدهای سرخ‌فام - گله‌های آتش - یکی پس از دیگری سر برآوردند و همه پیرامون را به خط و خال آراستند: اینها آتشیایی بودند افروخته بخشهای کشیش‌نشین و روستاهای مجاور که درگیر همین مراسم بودند. بعضی از این آتشفشانها دور بودند و در آغوش فضای تیره جای داشتند، به قسمی که ستونهای نور پریده‌رنگ و گاه‌گونه در پیرامونشان به هیأت غربال پرتو می‌افکند؛ بعضیها نزدیک و بزرگ بودند و از درون سایه به سرخی می‌زدند، همچون زخمهایی که در پوستی سیاه سر باز کرده باشند. برخی مینادس‌هایی بودند با چهره‌های شراب‌آغشته و گیسوان آشفته. این شعله‌ها آغوش آرام ابرهای بالای سر را می‌آلودند و غارهای کوتاه عمر و بی‌دوامشان را روشن می‌داشتند و یکچند که می‌گذشت چون پاتیل‌های دوده زده می‌نمودند. شاید حدود سی آتش را می‌شد در محدوده بخش شمرد؛ و همانطور که وقت را از روی صفحه ساعتی بدون ارقام نیز می‌توان معین کرد، این جماعت نیز می‌توانست با توجه به زاویه و سمت، مکان هر یک از این آتشفشانها را تعیین کند، هرچند که چیزی از چشم‌انداز پیدا نبود.

۱. Maenades؛ کاهنه‌های معبد باکوس - رب‌النوع شراب - که آنها را باکخانتس نیز می‌گفتند. اینها را معمولاً در قیافه‌های شوریده و در حالی که حلقه‌های پرداخته از برگ مو و نیزه‌های آراسته به برگ مو را می‌افشانند ارائه می‌کنند. - م.



نخستین شعله بلند از رین بارو به هوا جست و همه نگاههایی را که به آتشیهای دوردست دوخته شده بود به کار مشابهی که خود در این زمینه انجام داده بودند بازآورد. شعله خوش‌رنگ، بخش درونی حلقه‌ای بشری را که اکنون با آمدن دیگران - زن و مرد - وسعت یافته بود به رنگ خود آلود و حتی خاک تیره خس و خاشاک گرفته پیرامون را به روشنی اندود؛ اما این روشنایی اندک‌اندک رقیق می‌شد و در آنجا که تپه خمیدگی می‌یافت و به پایین می‌گرایید در تیرگی می‌گداخت. روشنایی، تپه را به شکل بخشی از کره‌ای ارائه می‌کرد، با همان تمامیت و کمال زمانی که از دل زمین برآمد. حتی چاله‌ای که خاک را از آن درآورده بودند همچنان برج‌بود. نیش هیچ خیشی هرگز ذره‌ای از این خاک سخت را نیاشفته بود؛ سترونی خلنگزار از دید کشاورز، رمز باروری آن از دید مورخ بود. محو کردن و از بین بردنی در میان نبود، زیرا پرستاری و مراقبتی در کار نبود. چنان بود که گویی آتش‌افروزان بر طبقه بلند درخشانی از جهان ایستاده‌اند و از گستره تیره و تاریک جدا گشته‌اند. خلنگزار در زیر پا اکنون مگاسی عظیم بود، و دیگر ادامه آن تپه‌ای نبود که بر آن ایستاده بودند، زیرا چشمانشان که به روشنایی خو گرفته بود از ژرفای این دریای تاریک، جز تأثیر کلی آن، قادر به دیدن چیز دیگری نبود. راست است، گاه شعله به گونه‌ای غیرعادی زبانه می‌کشید و از شیب‌ها پرتوهایی همچون پیک به سوی بیشه‌ای، برکه‌ای یا لکه‌ای از ماسه سفید می‌فرستاد و آنها را برمی‌انگیخت و به خزندگانی از همان رنگ بدل می‌کرد، تا سرانجام باز همه چیز در تاریکی گم می‌شد. آنگاه همه این پدیده تاریک به هیئت اعراف به نحوی که آن مرد بزرگ فلورانس در رؤیای خود در ساحل رود دیده بود جلوه می‌کرد، و زمزمه باد در فرورفتگیها چون آه‌های حسرت و التماسی بود که ارواح آن بزرگان در آن اعراف سر داده بودند.<sup>۱</sup>

۱. اشاره به کمده‌الهی دانت: «این حلقه از هر حیث شبیه به اعراف مسلمین است، زیرا که ارواح شاعران و شاهان و جهانداران... بزرگواری که از نعمت ایمان به دین عیسی منتعم نشده‌اند در این سرزمین ساکن‌اند، و با آنکه تمام فضا تاریک است این بزرگان در وسط

چنان بود که گویی این مردان و جوانان ناگهان با یک جست به اعصار گذشته باز رفته و زمان و عملی را که پیشتر با این نقطه آشنا بوده از آن باز آورده بودند. خاکستر آتش توده هیزم پیکرسوزی بریتن‌ها<sup>۱</sup> که بر همین تپه زبانه کشیده بود، اکنون همچنان نیاشفته در دل این تپه در زیر پایشان می‌غنود. شعله توده‌های هیزم پیکرسوزی که مدتها پیش در آنجا فروخته بودند، چون همین آتشیایی که اکنون بر زمینهای پست مجاور نور می‌افشانند، بر همین زمینها نور پاشیده بود. فروختن آتش برای ثور و ودن<sup>۲</sup> از همین سیره پیروی می‌کرد، و همچون این آتشیها در اوقات خاصی فروخته می‌شد. در حقیقت حالا دیگر این نکته کاملاً روشن است که آتشیایی چون این آتشی که خلنگزارنشینان فروخته‌اند بیشتر اخلاف شاعر کاهنان دروئیدی<sup>۳</sup> و اعیاد ساکسنی<sup>۴</sup> است و پیوند و ربط چندانی با احساس عامه در خصوص توطئه باروت<sup>۵</sup> ندارد. افزون بر این، فروختن

→

نیمدایره‌ای از نور در قصری قلعه‌مانند زندگی می‌کنند و یگانه محنتی که دارند حسرت دیدن جمال خداست که هرگز نصیب ایشان نخواهد شد، و از این رهگذر همواره آنها می‌کشند که تمام هوا را به لرزه درمی‌آورد...» (به نقل از پانزده گفتار، نگارش مجتبی مینوی).—م.

۱. Breton؛ بومیان بریتانیایی که در حوالی سال ۵۰۰ میلادی توسط آنگلوساکسنها به ناحیه برتانی (Bretagne) در شمال غرب فرانسه رانده شدند.—م.

۲. Thor and Woden؛ خدایان مردم اسکاندیناوی. ثور خدای جنگ و آذرخش، و ودن خدای خرد و جهان زیرین (اموات) بود. کلمات Thursday (پنجشنبه) و Wednesday (چهارشنبه) از نام این دو خدا گرفته شده‌اند.—م.

۳. Druid؛ دروئیدها کاهنان بریتانیا در دوره سلتها که به بقای روح و نوعی تناسخ اعتقاد داشتند.—م.

۴. Saxon؛ قوم ژرمنی که پس از حملات متعدد به جنوب شرقی بریتانیا سرانجام در قرن ششم میلادی در آنجا مقیم شدند.—م.

۵. Gunpowder Plot؛ توطئه‌ای که گای فوکس و یارانش چیدند تا در پنجم نوامبر ۱۶۰۵ با منفجر کردن پارلمان، شاه و سران مملکت انگلستان را به قتل برسانند. از آن سال به بعد مردم به شکرانه عقیق ماندن توطئه روز پنجم نوامبر آتش می‌افروزند و در شهرها شمایل گای فوکس را در کوی و برزن می‌گردانند.—م.

آتش عمل غریزی آدمی و بیانگر روح مقاومت او در هنگامی است که با آمدن زمستان ناقوس خاموشی<sup>۱</sup> در تمامی طبیعت به صدا درمی آید؛ مبین روح عصیان پرومته<sup>۲</sup> آسا در برابر حکمی است که خبر می دهد این موسم اوقات ناخوشی با خود به ارمغان خواهد آورد، تاریکی سرد به همراه خواهد داشت و بدبختی و مرگ با خود خواهد آورد. ظلمت مطلق درمی رسد، و خدایان به زنجیر کشیده زمین می گویند: «آتش بیفروزید.»

بر تن و پوشاک کسانی که برگرد آتش ایستاده بودند انوار درخشان و سایه های دوده آلوده تقلا می کرد و موجب شده بود که خطوط چهره و طرح کلی وجودشان، همچون آثار قلم دورر<sup>۳</sup> با قوت و قدرت جلوه گری کند. با این همه، حالت هیچ چهره ای ثابت و مشخص نبود، زیرا همچنان که شعله های چالاک قد می کشیدند و سر خم می کردند و به میان فضای پیرامون می جستند، جهش سایه ها و برق روشنایی بر چهره های افراد، قواره و موضع آنان را مدام تغییر می داد. هیچ چیز ثابت نبود، لرزان چون برگ و گریزان چون آذرخش. چشمخانه های سایه گرفته و عمیقی که به کاسه چشم در کاسه سر مرده شباهت داشتند ناگهان جان می گرفتند و به چاله های فروزنده بدل می گشتند؛ چانه دراز شکل حفره به خود می گرفت و سپس برمی افروخت؛ چینها و آژنگها عمق و قوت می یافتند و به آبکند بدل می شدند، یا بر اثر پرتوی دگرگون می گشتند و محو می شدند. سوراخهای بینی، چاهکهایی تار بودند؛ رگ و پی گردن پیرمردان به گچ بریهای زراندود ستونها مانده می شدند؛ چیزهایی که جلای خاص نداشتند برق می زدند و چیزهای براق، مانند نوک داسگاله ای که یکی از مردها به دست داشت، همچون بلور می نمودند؛ مردمکهای چشم چون

۱. curfew؛ ناقوس اعلام منع عبور و مرور شبانه. -م.

۲. Prometheus؛ پسر تیتان بود. وی آتش را از آسمان دزدید و برای کمک به آدمیان، به خلاف خواست زئوس، به زمین آورد. زئوس او را به صخره سنگی زنجیر کرد و عقابی را مأمور کرد که هر روز از جگر او که از امروز به فردا به حال اولیه خود برمی گشت تغذیه کند. -م.

۳. Albrecht Dürer (۱۵۲۸ - ۱۴۷۱)؛ نقاش آلمانی. -م.

فانوسهای کوچک می‌درخشیدند؛ آنها که طبیعت به صورتی غریب پرداخته بود قیافه‌ای مضحک می‌یافتند و آنها که مضحک بودند قیافه غیرطبیعی پیدا می‌کردند، زیرا هر چیز در آخرین حد خود بود. به این جهت چهره پیرمردی که شعله‌های آتش وی را مانند دیگران به این بلندی خوانده بود در حقیقت صرفاً مشتمل بر بینی و چانه‌ای نبود که بظاهر می‌نمود بلکه کمیتی محسوس از چهره بشر بود. این پیرمرد با خاطری آسوده ایستاده بود و تن به نوازش و گرمی آتش سپرده بود. با پاره چوبی شاخه‌های پراکنده را به میان شعله می‌انداخت؛ بر مرکز آتش چشم دوخته بود، هر از گاه سری بالا می‌کرد و بلندی شعله را از نظر می‌گذراند، یا جرقه‌هایی را که با آن برمی‌خاستند و به‌درون تاریکی پر می‌گشودند با نگاه دنبال می‌کرد. این منظره خوش و درخشان، با گرمایی که در تنش نفوذ می‌کرد انگار شوقی در او برانگیخت که چندی که گذشت بدل به شور گردید. با عصایی که به‌دست داشت رقص خاصی را آغاز کرد؛ بر حاشیه جلیقه‌اش، دسته‌ای خاتم مسین درخشان، چون آونگی تاب می‌خورد؛ سپس آواز سر داد، با صدای زنبوری که در اثر دود دادن کندو آواره شده باشد.

شاه بزرگانش را به‌جمله فرا خواند،

یک‌یک، دودو، و سه‌سه؛

ارل مارشال (Earl Marshal)، می‌روم تا از ملکه اعتراف بگیرم،

و تو باید که با من بیایی.

ارل مارشال گفت: «سپاس خدای را، سپاس خدای را»

و در برابر شاه زانو زد:

«که هر آنچه شهبانو بگوید

از آن زبانی نخواهد بود.»<sup>۱</sup>

۱. این منظومه به نام «اعتراف ملکه النور» معروف است، و در سده هفدهم ضبط شده است. -م.

تنگی نفس مانع از ادامهٔ سرود گردید و قطع آن توجه مرد میانسالی را که با حالتی قبراق ایستاده بود برانگیخت. این مرد گوشهٔ دهان هلالی شکلش را محکم، تا به گونه‌ها، می‌کشید، گویی می‌خواست هر گونه ظن به شوخ بودن را که ممکن بود به خطا به وی نسبت دهند زایل کند.

خطاب به پیرمرد شاد و چروکیده گفت: «آواز قشنگی است، بابابزرگ کانتل (Cantle)، ولی متأسفانه مثل این که دیگه با حنجرهٔ کپک‌گرفتهٔ پیرمردی مثل شما سازگار نیست. راستی بابابزرگ دلت نمی‌خواست حالا هم مثل اونوقتهایی که اولین بار این سرودو یاد گرفتی هجده سالت بود؟» بابابزرگ کانتل از رقصیدن باز ایستاد و گفت: «ها؟»

«میگم دلت نمی‌خواست باز هم جوان بودی؟ آخه حالا دیگه مثل این که نَفَسِ درست یاری نمیکنه.»

«ولی خوب می‌رقصم؟ تازه آگه نفسم هم درست درمیومد بازم همون پیرمردی بودم که هستم، نیست تیموثی (Timothy)؟»

تیموثی گفت: «راستی از اون تازه‌عروس و تازه‌داماد مهمانسرای "زن آرام" چه خبر؟» و با دست به شاهراه دوردست اشاره کرد، به جایی دورتر از آنجا که رنگ‌فروش در این لحظه در آن استراحت می‌کرد. «راست و درست قضیه چی بود؟ شما که مرد با فهم و شعوری هستی باید بدونی.» «و درضمن کمی هم اهل حال، نه؟ بله، قبول دارم؛ بله، این گرفتاری آقا کانتله. ولی، همسایه فیروی (Fairway)، این عیبی است که گذشت عمر علاجش میکنه.»

«شنیدم امشب میان خونه. حالا دیگه باید اوامده باشند، نه؟»

«چیزی که به ما مربوطه اینه که بریم و براشون آرزوی خوشبختی بکنیم، نه؟»

«البته که نه.»

«نه؟ ولی من فکر می‌کردم باید می‌رفتیم. من یکی که میرم، آگه نه، از منی که تو هر خوشی و شادایی پیشقدم خیلی بعیده!»

«تو یک قبای کشیشی می پوشی،  
و من قبایی دیگر،  
آنگاه مانند کشیش و برادرش  
به نزد ملکه الینور (Eleanor) می رویم.»

«دیشب به خانم یوبرایت (Yeobright)، زن عموی عروس خانم،  
برخوردم؛ گفت که پسرش کلایم (Clyme) کریسمس برمیگردد خونه. مرد  
خیلی با کله‌ایه... آه، خیلی دلم می‌خواست اون مخی که زیر موهای اون  
جوانه تو کله من نبود. عرض به حضور، با همان لحن شوخ خودم باهاش  
صحبت کردم، گفت: "دهه، این پیرمرد چشه که مثل دیوونه‌ها صحبت  
میکنه!" بله، همینو بهم گفت. البته من که گلوم پیشش گیر نکرده... همین  
رو هم به خودش گفتم. گفتم: "خانم، خدا لعنتم کنه اگه علاقه‌ای به شما  
داشته باشم." بله... حقشو حسابی کف دستش گذاشتم، نه؟»

فیروی گفت: «خیال می‌کنم اون حقو حسابی کف دست گذاشت.»  
بابابزرگ گفت: «نه دیگه. میخوای بگی وضع من اینقدر خرابه؟»  
«ظاهراً که اینطوره. به‌هرحال، به خاطر همین عروسی است که کلایم  
برمیگرده... یعنی میاد که ترتیبات تازه‌ای بده، چون مادرش تنها میشه؟»

بابابزرگ گفت: «بله، بله. برای همین میاد.» و به لحنی جدی افزود:  
«تیموثی، گوش کن ببین چی میگم. درسته که مردم منو آدم شوخی  
میدونن ولی اگه بخوام جدی باشم - مثل حالا که هستم - آدم باکله‌ای  
هستم ها. راجع به این زن و مرد چیزهای زیادی میتونم به تو بگم. بله،  
امروز صبح، ساعت شش، رفتند شهرک که کارو تموم کنن، و از اون وقت  
تا حالا اثری از آثارشون نیست، هرچند خیال می‌کنم که این بعدازظهری  
هر دو - زن و مرد، یعنی زن و شوهر - اومده باشن خونه. تیموثی، یعنی  
اون صحبتی که کردم در شأن یه مرد نبود؟ به نظر تو خانم یوبرایت در  
مورد من غلط قضاوت نکرد؟»

«چرا، من فکر نمی‌کردم از پاییز گذشته این دو تا دیگه سر و سرّی با هم داشته باشند، یعنی از اون وقتی که زن عموی دختر به جریان ازدواج اعتراض کرد. از کی باز جورشون جور شد؟ هامفری (Humphrey) تو میدونی؟»

بابابزرگ کانتل نیز رو به هامفری کرد و به لحنی حاکی از خودنمایی گفت: «واقعاً، از کی؟ نه، از تو می‌پرسم.»

هامفری بی‌آنکه چشم از آتش برگیرد جواب داد: «از اون وقتی که زن عمو تغییر عقیده داد و گفت که به هر حال میتونه بهش شوهر کنه.»

هامفری جوانی بالنسبه موقر بود که داسغاله و دستکش مخصوص هیزمشکنان را به دست داشت و پاهایش به علت همان مشغله در غلاف زنگالهای شکم‌داده‌ای بودند که از حیث سفتی و سختی با زانو بند جالوت<sup>۱</sup> پهلو می‌زدند. «بله، به همین جهت بود که اینجا عقد نکردند، چون میدونید بعد از اون قشقرقی که بپا کرد، آگه عروسی پرسر و صدایی تو همین بخش راه می‌انداخت، جوری که انگار اتفاقی نیفتاده، براش صورت خوشی نداشت.»

بابابزرگ کانتل که به زحمت قیافه معقول خود را حفظ کرده بود گفت: «همینطوره... صورت خوشی نداشت، و خیال می‌کنم به طفلهای معصوم

خیلی گرون اومد، هرچند اطلاع درستی هم ندارم — حدس می‌زنم.»

فیروی گفت: «ها، بله، اون روز من کلیسا بودم، اتفاق غریبی بود.»

بابابزرگ به لحنی مؤکد گفت: «آگه اشتباه نکنم امسال تا حالا کلیسا نرفتم، حالا هم که زمستان یواش یواش نزدیک میشه خیال نمی‌کنم دیگه بتونم برم.»

هامفری گفت: «من سه ساله نرفتم، برای این که یکشنبه‌ها عجیب خواب‌آلودم؛ راه هم خیلی دوره. و تازه وقتی هم برسی شانس اینو نداری که جزو مؤمن جماعت به حساب بیای و دردی ازت دواکنه، چون میدونی که به خیلها وصلت نمیده، بنابراین خونه میمونم و اصلاً نمی‌رم.»

۱. نام پهلوان کافری که حضرت داود در خردی او را با سنگ قلاب کشت. — م.

فیروی با تأکید تازه‌ای که دست و پا کرده بود گفت: «دستِ بر قضا نه فقط اونجا بودم بلکه درست رو همون نیمکتی نشسته بودم که خانم یوبرایت بود. ممکنه به نظر شما عجیب بیاد ولی من حسابی وارفتم. بله، عجیبه، ولی حسابی وارفتم، برای این که درست بغل دستش نشسته بودم.» گوینده نگاهی به پیرامون و جماعت افگند که داشتند به او نزدیک‌تر می‌شدند، و در کوششی که برای توصیف واقعه می‌کرد لبانش را تنگ‌تر از همیشه به هم فشرده بود.

زنی از پشت سر گفت: «وحشتناکه که آدم اونجا براش این اتفاق بیفته.» فیروی در ادامه سخن گفت: «هر کس اعتراضی دارد بگوید - این حرفهای کشیش بود. همون وقت زنی از کنار دستم پا شد - شانه‌اش به شانه‌ام می‌خورد. پیش خودم گفتم: "خدا لعنتم کنه اگه اینی که پا شد خانم یوبرایت نباشه!" بله همسایه‌ها، هرچند تو کلیسا بودم اما همینو گفتم. من خلاف وجدان میدونم که در حضور جمع بد و بیراه بگم، و امیدوارم زنهایی که اینجا هستند این جسارت رو ندیده بگیرند، با این حال اونچه که گفتم اگه نمی‌گفتم بهتون دروغ گفته بودم.»

«همینطوره، همسایه فیروی.»

راوی تکرار کرد: «گفتم خدا لعنتم کنه اگه اینی که پا شد خانم یوبرایت نباشه.» لفظ ناشایست را با همان خشونت چهره خالی از تأثر و احساسی بیان کرد که پیشتر بیان کرده بود، که نشان می‌داد تکرار ربطی به رغبت به نفس جریان نداشته بلکه ضرورت آن را ایجاب کرده است. «چیز دیگه‌ای که شنیدم این بود: "من اعتراض دارم." کشیش گفت: "بعد از نماز با شما صحبت می‌کنم." با حالتی خیلی عادی... بله، یکهو شدیه آدم معمولی که روحانی‌تر از من و شما نبود. وای، رنگ خانم یوبرایت چقدر پریده بود! شاید قیافه اون مجسمه کلیسای ودربری (Weatherbury) یادتون هست - همون سربازی که پاهاشو شکل صلیب رو هم انداخته و بچه مدرسه‌ایها یک بازوشو شکسته‌اند؟ بله، وقتی گفت "اعتراض دارم" رنگ رخسارش شده بود عینهو رنگ رخسار همون سرباز.»



جماعت گلوبی صاف کرد و ساقه‌ای چند را به درون آتش افگند. البته نه این که این عمل ضرورتی داشت، بلکه تا فرصتی به خود داده باشد که نکته اخلاقی داستان را سبک و سنگین کند.

صدایی پرشور گفت: «باور کنین وقتی شنیدم جریان بهم خورده طوری خوشحال شدم که انگار یکی بهم دستی شش پنی پول داده.» صدای اولی داودن (Oilly Dowden) بود، زنی که با ساختن جاروب و جاروب باغبانی از این خاربته‌ها امرار معاش می‌کرد. طبیعتاً با دوست و دشمن مهربان بود و به خاطر این که اجازه داده بودند زنده بماند سیاسگزار همه بود.

هامفری گفت: «حالا با همه اینها باز هم ازدواج کرده‌اند.»

فیروی با قیافه‌ای بی‌اعتنا که نشان می‌داد سخنانش نه زانده و ضمیمه سخنان هامفری بلکه نتیجه و ماحصل تأمل شخصی است سخن از سر گرفت: «بعدش خانم یوبرایت حالش جا اومد، و دیگه کاملاً خوش و سرحال بود.»

زن پت و پهنی که هرگاه دولا می‌شد یا بالاتنه را می‌گرداند سینه‌بندش چون کفش جیرجیر می‌کرد گفت: «حالا گیریم که خجالت میکشیدن، ولی باز من نمی‌فهمم چرا نباید همین جا عقد میکردن؟ بهتره هرچند وقت همسایه‌ها رو دور هم جمع کرد و بزنبکوبی راه انداخت، حالا میخواد عروسی باشه میخواد مواقع کریسمس یا جشن خرمن؛ من از این عروسیهای محرمانه و بی‌سر و صدا هیچ خوشم نمیاد.»

تیموثی فیروی که نگاهش همچنان در اطراف آواره بود گفت: «آخ، اگه بشنوید شاید باور نکنید، ولی من هیچ علاقه‌ای به این عروسیهای بزنبکوبی ندارم. من تامسین (Thomasin) یوبرایت و همسایه وایلدیو (Wildev) رو هیچ ملامت نمی‌کنم که کارو خودمونی برگذار کردند. عروسی تو خونه یعنی ساعتی پنج شش دور رقص، که اون هم برای یه آدم بالای چهل هیچ خوب نیست.»

«همینطوره. همین که خونه زنه رفتی دیگه نمیتونی نه بگی و نرقصی،

و تمام مدت میدونی که صاحبخونه ازت انتظار داره که خوراکی رو که خوردی حروم نکنی.»

«تو کریسمس مجبوری برقصی برای این که اول ساله، تو عروسی باید برقصی برای این که اول زندگیه. تو مراسم تعمید هم اغلب، ای، قایمکی یکی دو دوری جور می‌کنند؛ تو مراسم تعمید بچه‌های اول و دوم حتی از این هم بیشتر - دیگه بگذریم از آوازهایی که باید بخونی... من به سهم خودم یه مجلس ترحیم درست حسابی رو از هر چیز دیگه‌ای بیشتر می‌پسندم. مثل سایر مهمونیها غذا و مشروب فراونه - بیشتر هم هست - و صحبت از رفتار و کردار مرحوم هم پای آدمو اونطور که تو رقصها عین یه کندهٔ چوب کرخت میشه کرخت نمیکنه.»

بابابزرگ کانتل گفت: «پس با این حساب از هر ده نفر نه نفر باید مخالف رقص باشن، آره؟»

«خب، این تنها مجلسیه که وقتی جام یه چند دور گشت، یه آدم سنگین و پا به سن گذاشته احساس ایمنی میکنه.»

سوزان نانساج (Susan Nunsuch) - زن پت و پهن - که گفتگو دربارهٔ موضوع اصلی را ترجیح می‌داد گفت: «ولی من نمی‌فهمم چطور شده که دختر آروم و خانمی مثل تامسین یوبرایت خواسته به این بی‌سروصدایی عقد کنه. این که از عروسی فقیر فقرا بدتره. من جای اون بودم اینقدر لی‌لی به لالای اون مرده که نمیداشتم، هرچند بعضیها میگن مرد خوش‌قیافه‌ایه.»

«از حق نباید گذشت، به نسبت خودش مرد فهمیده و درس خونده‌ایه... تقریباً یه چیزیه مثل کلام یوبرایت. برای کارهایی بهتر از اداره کردن "زن آرام" تربیت شده. مرده که اینطور که میدونیم مهندس؛ ولی خوب، لگد به بخت خودش زد، و زد به میخانه‌داری. تحصیلاتش به دردش نخورد.»

اولی، همان زن جاروب‌ساز، گفت: «اغلب پیش میاد. با وجود این مردم چه سر و دستی براش میشکنند! اونهایی که اگه پای جوشون در میون بود یک "ه"ی گرد نمیتونستند بنویسند حالا میتونند بی‌اینکه قلمشون ذره‌ای جوهر بیرونه اسمشونو بنویسند، اونهم طوری که اغلب حتی یه